

خدا حافظ حافظ!

جلد سوم کتاب دیوار الله اکبر

خسته، حافظ را بست و این بار دیگر
با خود سخن نگفت، حافظ را در
برابر داشت و نالید:
خدا حافظ! حافظ!

مردی که پنجاه روز تمام به او
اندیشیده بودم اینک برابر من نشسته
بود. صمیمی و مهربان بنظر می
رسید. برای هم بیگانه بودیم. نه من
بدرستی نام او را می دانستم و نه او مرا
میشناخت. قد بلند و مردانه و صورتی
زود آشنا و مهربانگیز داشت. از لندن
با او تماس گرفته بودم تا ترتیب
فرارم را بدهد. لندن به پاریس خبر
داده بود که با تهران تماس بگیرند و
بگویند با شماره ای که پس از کشف
یک رمز بدست می آمد و متعلق به یک
تلفن در کرج بود، ارتباط برقرار
کنم. گفته بودند: مرد کرجی مورد
اعتماد است و فرار به سادگی آب
خوردن انجام می گیرد. یکی دوبار
"دکتر" از بیرون تلفن زده بود و
شماره کرج جوابهای سریبالا داده
بود. باز از طریق پاریس لندن را صدا
زدیم و لندن این بار باز مرد کرجی را
تأیید کرد. با همه ترسی که از
استفاده تلفنم داشتم، سرانجام نیمه
شب پیش، مرد کرجی را در همان
شماره یافته بودم و قرار ملاقتمان را در
رستورانی که حالا چلوکبابی شده بود
گذاشتیم. قرار بود از رنگ و شکل
لباسهایمان همدیگر را بشناسیم که
لزومی پیدا نکرد و انتظار من و
چشمان پرس و جو کننده او نیاز
بیشتری برای یافتن، دست دادن و
سلام و علیک کردن باقی نگذاشت. و
حالا در آن غروب اردیبهشت مرد
کرجی با مهربانی و صمیمیت برابرم
نشسته بود تا به اتفاق طرح فرار را
بررسی کنیم:

- من شما را نمی شناسم، اسمی را
هم کسه بمن داده اند یقین دارم اسم
خودتان نیست. اما دلم میخواهد
حقیقتی را برای شما فاش کنم. اینکه
جانتان را بخاطر نیندازید و با این
طنابهای پوسیده به ته چاه نروید. من
بقیه در صفحه بعد

دریا، نسیم، توفان! ولی چگونه؟
گفتنش آسان می نماید.

- پس بمان و بیوس.
- نمی توانم، ماندن را می خواهم،
ولی پوسیدن را نه. من برای گنبدین،
لهیدن و پوسیدن ساخته نشده ام.

- برو.
- کجا؟

- به آن طرف دریاها، به آنجا که
بچه هایت هستند، که می گویند آزادی
میزبان است، که همه رفته اند.

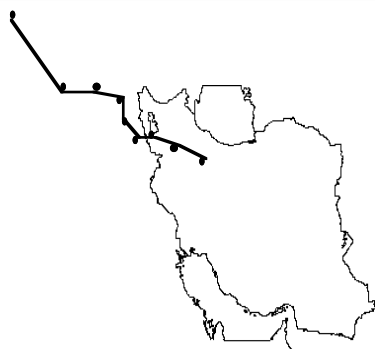
- ولی وطنم، خاکم، تربت پاک
پدرم، مزار مادرم... شعرم،
شورم...

- وقتی تو اینجا می پوسی، بی آنکه
از فراز این ساختمان حتی بتوانی خاک
را بوسه زنی چه تفاوتی دارد که اینجا
در هوا باشی یا آنجا پا در هوا.
- یعنی رفتن؟

- نه یعنی فرار!... و فرار
همیشگی نیست. هر فراری یک روز
باز میگردد. و تو نیز...

مردی داشت با خودش سخن
میگفت. غریب و بیگس و تنها بود.
ماندن، می پوساند. رفتن رهائی بود.
رهایی تن از قصه نیستی. مرد به فرار
رضا داد. حافظ را از بالای سرش
برداشت. قرآن امین استخاره اش نبود،
به حافظ توسل جست. دیگر به شاه
چراغ سوگند نداد، شاخ نبات را قسم
داد و حافظ را گشود:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم، نه از بلاد غریب
مهنما به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق راه که من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم
اشک آرام و گرم و صمیمی از پلکها
در غلتید و به گونه نشست. مرد



- قسمت اول -

نوشته زنده یاد: سیاوش بشیری

مردی داشت با خودش سخن می
گفت: غریب و بیگس و تنها بود.
صلابت تاریکی در آن نیمه شب جهنمی
و سکوت آزار دهنده ای که تهران را در
خود فرو برده بود، ابعاد مصیبت را دو
چندان میساخت. ماهها بود مرد از
نامردی ها خسته شده در اندیشه چنین
شبی بود. می ترسید که در گپ و
گفتگویی که با خویشتن دارد نامراد و
نارضا بماند و در بیابانی از ستم و ظلم
که رهایش کرده بودند، مات و سرگردان
و بیهوده سرانجام در کویر بماند و
پپوسد.

... و سخن آغازی تلخ داشت:

- چستی؟ کیستی؟ کجائی؟ تو که
دیدی: یلان نوژه را، شهنام را، دیوار
الله اکبر را، ضیافت های تمام نشدنی
خون و گلوله را... چگونه میتوان وقتی
گرمه ها دنبالت میکنند و دیدارت با آنها
مرگ است و کم شدنی تنی از تن ها،
این مختصر جانی را که در حال پوسیدن
است بمقابله سپاه آهن بفرستی؟ تو فکر
می کنی یک تنه می توان بجنگ رفت؟
- نه! ولی اگر تن تو تن ها شود،
اگر قطره دریا شود، اگر نسیم طوفان
شود، آن وقت... آن وقت چه؟
- تو از "اگر" ها می گویی و من از
"باید" ها باید تن، تن ها شود قطره

دو سال پیش از انقلاب از کار کناره گرفتم و حالا هم در کرج مشغول زراعت و کشاورزی هستم. دیروز صبح از لندن کسی که روزی رئیس من بود تلفن زد که ترتیب رفتن شما را بدهم. میخواهید باور کنید، میخواهید نکنید، خود من هنوز حتی یکبار هم به خارج از ایران نرفته ام و نمی دانم چگونه میشود از طریق کوه و دشت فرار کرد. راستش را بخواهید تا دیروز صبح روی این گروههای مبارز خارج از کشور خیلی حساب میکردم، وقتی رادیوهایشان می گفت غذا ذخیره کنید یا آن پیغامهای رمز کدائی توسط رادیو می فرستادند باورم میشد. اما از دیروز تا حالا فهمیده ام اینها همه بازی است. کسی که دیروز از لندن با من صحبت کرد پنجسال پیش رئیس من بود. خیلی هم دوستش دارم و اگر کاری هم از دستم ساخته باشد دریغ ندارم اما اینها چه جور گروههای مبارزی هستند که فکر نمی کنند امکان دارد پس از پنجسال من هم تغییر عقیده داده و به خط امام پیوسته باشم. بهر حال صمیمانه بگویم که کاری از دست من ساخته نیست و شما هم جانتان را بخطر نیندازید. باید بلند میشدم و دستش را می بوسیدم، اما بهت زده تر از آن بودم که چنین کاری از دستم ساخته باشد، لحظاتی سرسام آور نگاهش کردم و سر انجام بخاطر آن که چیزی گفته باشم پرسیدم:

- پس چرا شما را معرفی کردند؟

- نمیدانم خودم هم نمی دانم، من حتی تا حالا یکبار هم به آذربایجان نرفته ام، نمیدانم چگونه میشود چنین کاری کرد؟ وقتی تلفن کردند خود من هم تعجب کردم. اصلا نمیدانم چرا پس از پنجسال بیاد من افتادند.

صورتش را بوسیدم از اینکه با صداقت بیراهه ای را که می رفتم باز شناسانده سپاسگزاری کردم و از هم جدا شدیم. جدا شدیم و باز دنیای وهم و ناامیدی و کابوس سراغم را گرفت. به مخفی گاهم باز گشتم. بشدت مضطرب و متشنج بودم. تنها ناکامی در

فرار نبود که رنج میداد، به همه دلهره های دو سال گذشته ام می اندیشیدم. از مخفی گاه بیرون زدم. باید دکتر را و سایر بچه ها را در جریان می گذاشتم. دکتر را در خانه اش یافتم که دست تنها مشغول تکثیر سند تازه ای از يك سؤاستفاده سنگین مالی توسط مهندس هندی زاده برادر زاده خمینی بود. حوصله اطلاعاتش از حد يك انسان روشنفکر هم بیشتر بود. همه دوستش داشتیم. به تاریخ عمرش تجربه مبارزاتی داشت. توده ای ها به خونش تشنه بودند. همزمان با من، شاید چند روزی هم زودتر دستگیر شده و پس از سه ماه زندان آش و لاش رهایش کرده بودند. در مسایل گوناگونی تخصص داشت و براندازی مهمترین تخصصش بود. زندانهای گوناگونی را در سراسر دنیا تجربه کرده بود. به بسیاری از کشورها حق ورود نداشت. در چهار جمله قانعم کرد که پایان هر ماجرا، پایان زندگی نیست، و پایان زندگی نیز بمعنای پایان مبارزه نیست. بابر این بجای حرص خوردن باید خوشحال بود که در یچه ای از روشنائی برویمان باز شده و بجای ناامیدی باید نشست و راه دیگری جستجو کرد. وقتی به صحبت دو به دو می نشستیم حق را آشکارا در کفه ترازوی او می دیدم. برای سفر کارهای بسیاری در پیش روی بود که اهمیت هیچیک از آن دیگری کمتر نبود. به انتخاب راه فرار اندیشدم. راه زاهدان و پاکستان ارزاتر و آسان تر بود اما ایمنی کافی رانداشت. ضیالحق آسوی ایران نشسته بود و تجربه کسانی را بخاطر میاورد که به پاکستان رسیده بودند و پاکستانی ها کت بغل بسته تحویلشان داده بودند. در دشت هر قدر بیکران باشد نشان شدنی هستی، در حالی که کوه با پستی و بلندی هایش با صخره و تپه هایش اگر چه راهپیمایی را مشکل میکند، اما امنیت بیشتری دارد. در این انتخاب زیاد سرگردان نماندیم. روی پاکستان خط قرمز اسلامی کشیدیم و به اندیشه غرب افتادیم. راههای بسیاری داشت. میشد با کمک کردها به عراق رفت که در حال جنگ

بود و میشد ترکیه را مقصد قرار داد. دومی را پسندیدیم که باز راههای فراوان داشت و باید می دیدیم با چه کسانی خواهیم رفت که بتوانیم انتخابات را تکمیل کنیم. روزی دهها بار گذرنامه را باز میکردم صفحه آخر تمدید را می دیدم و با شوقی لبریز از صداقت های کودکی میانداشیدیم، یکی از آن همه کارهایی که باید برای سفر انجام دهم انجام شده است. دکتر همچنان در اندیشه جستن "بازرگانان آدم" بود تا کالای "تن" مرا از انبار ستم ملاها به بازار آزادی برسانند. یکی دو نفر از قاچاقچیان صاحب نام با تجربه طولانی از قاچاق انسان بمعامله نزدیک شده بودند اما چهار صد هزار تومانی که مطالبه میکردند مبلغ کمی نبود که در آن وانفاسای پنهان ماندن و پس از سه میلیون تومانی که به ملاها داده و هنوز وامدار آن بودم پرداختنی باشد که نبود، که نداشتم و کسی نداشت یا دیگر نداشت تا به قرض به سرسیدی نامعلوم در اختیارم بگذارد. دکتر مایوس نبود و همچنان تلاش میکرد و من نیز از این سو در اندیشه گرفتن ویزای فرانسه بودم. ویزائی که اگر بدست میامد، چند خاصیت عمده برایم داشت: نخست آنکه اگر کنسول فرانسه متوجه مخدوش بودن گذرنامه نمی شد بی شبهه خطر بمقیاس زیادی از اعتبار گذرنامه دور می شد. دوم آنکه مقامات ترك به اعتبار همین ویزا شاید چون می دانستند رفتنی هستم، سخت گیری زیادی نمی کردند و سوم آنکه ورودم بخاك فرانسه با اشکال مواجه نمی شد، اما مشکل، مراجعه به سفارت فرانسه در تهران بود. از همکاران ایرانی سفارت فرانسه یکی را می شناختم که چند ماهی بود اعدام شده بود: سیروس فرزانی و یکی را که سالها سردبیر روزنامه فرانسوی زبان اطلاعات زورنال دو تهران بود از دور می شناختم که کسمائی بود و آخرین خبر حکایت از خروجش از تهران میداد. روزها نمی توانستم بقیه در صفحه 18

جائی آفتابی بشوم و بنابر این به سفارت نمی توانستم بروم، ویزا هم کاری نبود که با واسطه بتوان انجام داد. مهری همسر یکی از دوستانم به کمکم رسید. ماه پیش از آن ویزای دخترش را بمقصد فرانسه از طریق يك شرکت نیمه ایرانی - نیمه فرانسوی گرفته بود و گمان داشت که شاید بتواند کاری برایم انجام دهد. از مخلوش بودن گذرنامه با او صحبت نکردم که شاید اگر میدانست از کاری که میخواست انجام دهد پشیمان میشد. چهار روز لبریز از دلهره لحظاتم را لبریز ساخت. تا سرانجام مهری تلفن کرد و مژده داد که "دترچه حساب پس اندازم" آماده بهره برداری است.

بال درآورده بودم. بی اختیار می خندیدم و شادمانه انتظار ورودش را داشتم. باورم نمیشد. باید می دیدمش. باید مهر ویزا، امضای کنسول و تمبرهای دولت فرانسه را بچشم می دیدم تا باورم میشد. . . . و وقتی مهری گذرنامه را بدستم داد کم مانده بود از شدت خوشحالی جیغ بزنم. وقتی دکتر گذرنامه را دید، تبسم شیرینی لبهای کمتر به خنده آشنایش را از هم گشود. امیدی به تهران نداشت. تهران پایگاه ضد انقلاب بود و قاچاقچیان انسان زیاد بازار گرمی میکردند. دوستی داشت که در اردبیل زندگی میکرد، از روسای عشایری بود که تا مرز فاصله بسیار داشتند. اما در هنگامه ناامیدی، شاید دیدار او با توجه به حشر و نشری که میان سران عشایر است نمیتوانست کارساز باشد. دو شب پی در پی درباره اش صحبت کردیم و سرانجام قرار شد سپیده دم يك روز جمعه به اتفاق به اردبیل سفر کنیم. با هزار زحمت اتومبیل هیلمن انگلیسی یکی از دوستان را عاریه گرفتیم، از نیمه شب تا سپیده دم در آن به انتظار نشستیم و سرانجام با روشن شدن هوا از طریق کرج و قزوین و رشت و آستارا بسوی اردبیل براه افتادیم. دو سال بودم که چنین بی مهابا چنین آسوده و آرام رانندگی نکرده بودم. وجود دکتر برایم قوت قلبی بود

آنقدر به او اعتقاد داشتم که می پنداشتم بفرض دستگیر شدن، میتوانم تا وقتی زنده ام بسیار آگاهی ها از او بیاموزم. هیلمن پیش میتاخت و لحظه به لحظه از تهران دورمان میساخت. جاده بطرز وحشتناکی خراب و غیر قابل عبور شده بود. از تهران تا اردبیل حتی در جاده مرزی آستارا برای نمونه هم که شده يك پاسدار ندیدیم. داشتم مقدمات فرار را فراهم میکردم و تنها با يك جهش و دو صد متر دویدن میتوانستم خود را آن سوی مرز در کنار سربازان سرخ ببینم. پس چرا نمی رفتم؟ چرا نمی توانستم بروم؟ مگر آنجا چه خبر بود؟ . . . و اندیشیدم چرا از خیل اینهمه فراری هیچکس، هیچکس این کوتاهترین راه را انتخاب نمی کند؟ چرا حتی آنهایی که میخواهند از ایران يك بهشت کمونیزم بسازند بجای پریدن به آن سوی نهر، بساطشان را در پایتخت های کاپیتالیسم در لندن، در لوس آنجلس، در نیویورک، در پاریس، در واشنگتن، در بن و برلن غربی پهن کرده اند؟ مگر بهشت لنین آنجا نیست؟ پس چرا؟

. . . تا رسیدیم. اینجا اردبیل بود. بارها به آن سفر کرده بودم و این شاید آخرین بار بود. به خانه خان رفتیم. بیمار بود اما از شکوه میزبانی نکاست. نشستیم. از این در و آن در گفتیم. از اوضاع تهران، از بیداد و ستم ملاها! از مردمی که بهشت ملاها را ترك میگفتند. از این، از آن! از منی که می خواستم بگریزم، که خان میتوانست عامل نجاتم باشد! از گریختن از وطنی که آنهمه دوستش داشتم، که آنهمه دوستش دارم. "خان" از قلمرو خود راه فراری نداشت. اما بخاطر دکتر نامه ای برای عصمت بيك که در "سرو" خانسالاری میکرد، نوشت، راز و رمزی در آن نهاد تعدادی هم پیغام خصوصی داد که روابط را صمیمانه تر کند و گفت که میتوانم چمدانی بهمراه داشته باشم و پولی هم از این بابت به کسی ندهم و تنها به کسی که از سرو

تا آن سوی مرز همراهیم میکند، بعنوان انعام بیست هزار تومان هدیه کنم. خان می اندیشید روابط خانخانی سران عشایر اجازه دریافت پول از میهمان را نمی دهد. آنقدر صمیمانه میگفت که حتی لحظه ای تردید در سخنانش نکردم. خان هشدار داد که عبورم از مرز با کمک تفنگچیان عصمت بيك مساله ای نیست اما بشرطی که بتوانم خودم را از تهران به رضائیه و سپس از رضائیه به "سرو" دهکده مرزی برسانم و دست بر قضا نیمی از مشکلات سفر در همین قسمت از راه خلاصه میشد اما بهر حال از دست خان جز این بر نمی آمد.

دکتر نامه را گرفت، چشمکی زد و بقصد رفتن از جا برخاستیم. در نامه نوشته شده بود که فلائکس بقصد خرید گوسفند از سرو می آید و از عصمت بيك خواسته شده بود که هر محبتی نسبت به نویسنده نامه دارد در حق این چوپان تازه کار مراعات کند. ساعتی بعد در خانه یکی از دوستان دکتر که در جریان مبارزه همدیگر را می شناختم اقامت کردیم. میزبان در حاشیه پذیرائی های صمیمانه اش، رسیدن به رضائیه و سرو را تک و تنها محال میدانست و با دکتر در جستجوی راه حلی بودند که بطریقی این مشکل نیز حل شود. طرح و نقشه حساب نشده من برایشان کودکانه و ابلهانه مینمود. اندیشیده بودم بدون هیچگونه تغییر قیافه ای میتوانم با یکی از اتوبوسهای مسافربری از تهران به رضائیه بیایم و از آنجا نیز با مینی بوس هایی که هر ساعت یکبار بسوی سرو میرفت، خودم را به سرو برسانم. حالا دیگر میدانستم که از رضائیه تا سرو فقط در فاصله رضائیه تا "گردنه نازلو" پاسدارها در کمین می نشینند و مهمترین خطر در پاسگاه پاسداران در گردنه نازلو انتظار میکشد. در چنان شرایطی بودم که میخواستم این را به اختیار اقبال و شانس بگذارم. فکر میکردم بر حسب اطلاعاتی که خان داده بود اگر ساعت مناسبی نظیر صبح زود بقیه در صفحه بعد

را انتخاب کنم شانس سرسری نگریستن پاسداران را داشته باشم. میزبان و دکتر گمان میکردند که دو سال پنهان ماندن و زندان کشیدن از واقعیت های جامعه بدورم انداخته است. حکایت پاسدارها را نمی توان به تقدیر و اقبال حواله کرد. باید حساب همه کارها، همه دقایق و لحظه ها و همه حدس و گمان ها را کرد. و سرانجام تسلیم شدم. بی آنکه راه چاره ای از سوی آنها پیدا شده باشد. ساعت ۱۰ صبح فردا تبریز را بسوی تهران ترک کردیم و با رسیدن به تهران باز به مخفی گاه خزیدیم. مهندس "علی" ساک برزنتی چمدان ماندنی را که سفارش داده بودم خریده بود و با دلشوره انتظار ورودمان را داشت. از همان مختصری که انجام شده بود خوشحال بود. میگفت: فرار مهم نیست همین که توانسته اید دو روز در جاده ها برانید و از چشم پاسدارها دور بمانید بیشتر باعث امیدواری است. او اعتقاد داشت با این ترتیب شاید سفر به رضائیه نیز بی حادثه دیدار پاسدارها انجام گیرد. وقتی به دکتر و مهندس علی گفتم که ساک بزرگ برزنتی که از یک چمدان هم بیشتر جا داشت، تنها نسخه اصلی کتاب توفان در ۵۷ و سایر اسناد و مدارکی را که از حکومت ملاحا بدست آورده بودم پر خواهد کرد، هر دو خشمگین و برافروخته با گفتن "تویک دیوانه تمام عیاری" به سرزنشم پرداختند و وقتی برایشان توضیح دادم که در کشاکش این سفر یا بی هیچ حادثه ای به ترکیه میروم که این طلایی ترین فرصت برای خروج این اسناد است و یا دستگیر خواهم شد که به هر حال اعدام را بدنبال دارد و دیگر داشتن یا نداشتن اینها مهم نیست، قانع شدند که چون خیال خودکشی دارم شاید هم پریهوده نمی گویم.

همان شب، مهندس علی، به بستن چمدان پرداخت و تا جایی که میتوانست سعی کرد اسناد و مدارک و ۵۲۰ صفحه متن اصلی ماشین شده کتاب توفان در ۵۷ را لای چند پیراهن و دو دست

لباسی که برداشته بودم جاسازی کند. دو دوربین عکاسی هم برداشته بودم که اگر فرصتی پیش آمد بتوانم از ماجراهای سفر برای کتابی که خیال نوشتنش را داشتم و همینی است که اینک میخوانید عکسبرداری کنم.

مهندس علی مسخره ام میکرد و دکتر از سرزنش و ملامت باز نمی ماند. دکتر عقیده داشت آدمی چون تو، تنها باید در جامه دان، جاننش را بگذارد و بگیریزد و من میگفتم: انصاف کجاست؟ مگر میشود از اینهمه سند و مدرک که در تبعید فاش خواهد شد و کمر حکومت را خواهد شکست، به آسانی گذشت؟

به اندیشه من، همه چیز مهیا بود و تاخیر بیش از آن در فرار لازم نبود. دکتر آن قسمت از سخنان خان را که عقیده داشت به پول چندانی برای پرداخت به عصمت بیگ نیاز ندارم جدی نمیگرفت و پافشاری میکرد هر قدر بیشتر میتوانم ریال، دلار، لیره ترک و فرانک فرانسه جمع کنم که بهر حال در کشاکش سفر نیاز بسیار به آن خواهم داشت که تجربه بعدی نشان داد اگر این پند دکتر را بگوش نگرفته بودم چه مصایب و مشکلات بسیاری میتوانست فرارم را مشکلتر و جهنمی تر سازد. همه تلاشی که من و مهندس علی برای فروش بعضی از یادگارهای عزیز و قرض کردن بکار بستیم به دویست هزار تومان پول نقد و ده هزار فرانک فرانسه انجامید. اما در آخرین روزهای اقامت شش هزار و ششصد دلار تراولر چک نیز به این مبلغ افزوده شد که سهم من از آن ۲۲۰۰ دلار بود و بقیه مربوط به دوستی میشد که فرزندان در آمریکا درس میخواندند و بعلت قطع ارز تحصیلی در مضیقه بسر می بردند و وی توانسته بود چهار هزار دلار تراولر چک با دو امضای متعارف آن از صراف های حاشیه فردوسی خریداری کند و چون امکان خروج آن از ایران از طریق پست یا مسافران عادی وجود نداشت از من خواسته بود که آنها را به پاریس آورده و از آنجا برای فرزندان پست کنم.

۲۲۰۰ دلار تراولر چک سهم من نیز توسط خان داده شده بود که قرار بود چون در آن لحظات قادر به پرداخت ریال معادل آن نیستم پس از یکماه مهندس علی با فروش یادگار عزیز دیگری ترتیب پرداختش را بدهد.

وقتی چهارهزار دلار امانتی را روی ۲۲۰۰ دلار خان میگذاشتم دکتر و مهندس علی هر دو سرعت دریافتند که امضاهای همه تراولر چکها مشابه یکدیگر است و به عبارت ساده تر امضا کننده چک بیش از یک نفر نیست. ساعتی روی این تصادف فکر کردم که چگونه امکان دارد یک خان اردبیلی تراولر چکهای داشته باشد که امضای آن مشابه تراولر چکهای باشد که دوست دیگری در بازار سیاه ارز در خیابان فردوسی خریداری کرده است؟ اندکی مطالعه بیشتر نشان داد که دست بر قضا شماره و سری تراولر چکها هم بسیار بهم نزدیک است. دکتر باز به تردید و سؤزن دچار شده بود و من باز آنرا به فال نیک گرفته بودم که این تصادف و تقارن بارقه خوش دیگری است که در آستانه فرار بر سر راهم نشسته است. غافل از اینکه اگر در کشاکش سفر به چنگ پاسدارها می افتادم و اگر میتوانستم از خیل همه اتهاماتشان درگذرم، بابت بهمراه داشتن این تراولر چکها کوچکترین کیفر، ملاقات با دیوار الله اکبر بود. چرا که امضای چکها متعلق به یکی از رهبران اپوزیسیون در پاریس بود، که در پاریس دانستم و حکایتش را خواهم گفت. . . حکایتی از سؤاستفاده های سنگین مالی رهبرانی که در پاریس جماعتی را بدور خود جمع کرده بودند و در شعار آزادی ایران را میخواستند و در عمل تا حد صراف های حاشیه فردوسی تنزل کرده بودند، حکایتی که همه باید بدانند که بدانند چرا هنوز اینجائیم و تراولر چکها در ایران . . .

(ادامه دارد)